

راوی: مادر شهید سرکار خانم عفت مزینانی

بابک ۱۶ ساله بودم که عازم جبهه شد. این بچه از سن ۱۳ ساله گی تا ۱۶ ساله گی گریه کرد و به هر دری زد تا بتواند راهی به جبهه پیدا کند. همه جا او را بردم تا بتوانیم برای فرستادنش کاری بکنیم، ولی ممکن نمی شد. تا این که خودش پیشنهاد داد که مامان برای من قرآن نذر کن تا من بتوانم به جبهه بروم. و من همین یک ختم قرآن نذر حضرت زهرا کردم و شروع به تلاوت نمودم، خودش پیگیر کارهایش بود یادم نیست به جزء چندم رسیده بودم که یک روز با خوشحالی به خانه آمد و یک برگه هم دستش بود، دور اتاق ها می چرخید و بالا پایین می پرید من پاهای این بچه را روی زمین نمی دیدم اینقدر که خوشحال بود و فریاد میزد که مامان قبول کردن! قبول کردن! باید برگه را امضا کنی. گفتم بیا برگه را امضا کنم و آرام بگیر. فقط از خدا خواستم این بچه اسیر یا جانباز نشود اگر خودت انتخابش کردی او را ببر.

بابک راهی دوره ی ۳ ماهه آموزشی شد. بعد از اتمام دوره به او گفته بودند: طاهری به خانه برو و استراحت کن حتی یک ماه.

روزی که این بچه از آموزش برگشت به حرم رفته بود و دوستش که با او همراه بود بعدها برایم تعریف کرد که بابک توی حرم این طور دعا کرده که: یا امام رضا من چند تا حاجت دارم. اول اینکه دوست دارم تا زنده هستم امام خمینی را ببینم. دوم اینکه مادرم از من راضی باشه سوم اینکه شهید بشم. من دوست دارم شهید بشم!

من سردرد میگرنی دارم و دکتر گفته بود که تا خودم از خواب بیدار نشدم کسی مرا بیدار نکند. شب قرار به رفتن بابک نبود ولی صبح تصمیم می گیرد که برود و به خواهر و برادرش گفته بود: مامان را بیدار نکنید. سر و صدا هم نکنین من رفتم.

و این بچه رفت که رفت و من دیگه او را ندیدم. اینقدر که عجله داشت.

ماه رمضان بود و ما در خانه جلسه قرآن داشتیم. برای رساندن خبر شهادتش به یکی از دوره قرآنی های من خانم مظفری مراجعه کرده بودند و گفته بودند ما نمی توانیم به مادرش بگوییم. ایشان به منزل ما آمد و پرسید از بابک چه خبر داری؟ گفتم هیچ خبری ندارم ۷ روز هست که رفته. خانم مظفری گفت: بابک زخمی شده و در بیمارستان بستری است. گفتم: راستش را

بگویند اگر بابک شهید شده بگویند من طاقتش را دارم. خانم مظفری شروع کرد به گریه کردن و من متوجه شدم که این بچه به شهادت رسیده.

یکی از فامیل های دور ما به نام علی آقا که قبلا بابک به ایشان خیلی گفته بود که او را با خود به جبهه ببرد. برای ما تعریف به آنها خبر داده اند که در یکی از عملیات ها و در در پاسخ پاتک عراق، یک نوجوان ۱۶ ساله به شهادت رسیده به این صورت که با نارنجک دستی تانک دشمن را میزند و در برگشت از پشت او را هدف قرار می دهند.

موقع شهادتش کسی که بالای سرش بوده می گوید بابک جان چیزی نشده! خوب می شی!

بابک می گوید من را بگذارید و بروید جلو من به آرزویم رسیدم.

وقتی بچه بود، موقع خواندن قرآن از معانی آن برایش خیلی تعریف می کردم. می گفتم: اون ور خط (جهان آخرت) سندس و استبرق هست و بهشت این طوره ... ، خیلی خوشش می آمد و می گفت: مامان بزم برایم تعریف کن.

با همان بچه گی یک بار از من پرسید: مامان! اگه ما میخوایم بریم اون ور خط، پس چرا یک عده آدمها اینجا گناه می کنند؟ چسبیدن به این دنیا؟ بعد ادامه داد: اینجا ارزش نداره. درسته خدا ما رو خلق کرده برای امتحان ولی من هر چی فکر می کنم اینجا ارزش نداره. هر چی هست اون ور خطه! اصلا دلی به این دنیا نداشت.

از آموزش که آمده بود رنگ صورت این بچه مثله مهتاب شده بود. زیاد توی صورتش نگاه نمی کردم میترسیدم که شیطان گولم بزند و مانع رفتنش بشوم. یک نظر که نگاه می کردم متوجه می شدم که رنگ صورتش نورانی شده.

بسیار شجاع و نترس بود و خیلی اخلاص داشت. خیلی خوش بزم و خوش اخلاق و بسیار با گذشت بود. برادر کوچکش خیلی بد اخلاق بود و بسیار اذیت می کرد، شما نمی دانید این بابک چقدر با او خوب رفتار می کرد.

این بچه آسمانی بود. اصلا ماله اینجا نبود.

سال هاست که از دیدن این خواب میگذرد ولی تمام جزئیات آن هم اکنون مثله روز برایم روشن و واضح است.

دو ساله بود که شبی خواب دیدم، توی سالن سینما هستم، صندلی ها خالی است همین طور که داشتم دور و بر را نگاه می کردم یک دفعه، روی سن روشن شد و پیامبر اکرم (ص) را دیدم

که نشسته بودند و اصحابشان اطرافشان بودند و ایشان داشتند داشتند دستور جهاد می دادند و به هر کدام امر میفرمودند به کجا برود و با چه وسیله ای بجنگد.

همین طور که بچه بغلم بود با خودم فکر کردم چه خوب می شود که من رو هم بفرستند جهاد. بلند گفتم یا رسول الله! حضرت سرشان را به طرف من برگرداندند و فرمودند: چه کسی منو صدا کرد؟ چه کار داری؟ عرض کردم یا رسول الله منو بفرسیتد جهاد. حضرت فرمودند: جهاد بر زن واجب نیست. نیازی نیست شما بروی.

گفتم: من دوست دارم که بروم مگر خون من رنگین تر است و شروع کردم به گریه کردن و اصرار کردم و اصرار کردم و گفتم منو بفرستید.

ایشان با دست مبارکشان به من اشاره کردند که بیا بالا. همین طور که می خواستم از پله های سن بالا بروم دیدم که بچه بغلم نیست! یک لحظه با خودم گفتم: که این بچه کی بود؟ چی شد؟ اما مهم نبود چون رسول الله من را صدا زدنده اند.

حضرت به یکی از اصحابشان اشاره فرمودند و او بچه ای آورد و جلوی ایشان نهاد. حضرت از داخل بچه از لابه لای لباسها، لباسی را درآوردند و فرمودند: سرت را جلو بیاور، تا لباس را ببینند از گردن من. همین طور که می خواستند لباس را به گردن من ببینند با خودم گفتم که چه فرصت مغتنم و خوبی است که سینه مبارک ایشان را ببوسم. در همین تکاپو بودم که از خواب بیدار شدم و شروع کردم به گریه کردن و صدا زدن نام مبارک رسول الله.

گذشت سالها تا این که جنگ تحمیلی شد و این بچه عاشقانه رفت. خدا او را انتخاب کرده بودند.

• فرزندت پیش ماست

یک خانم سیدی در محله ما بود که فاطمه بی بی صدایش می زدند. بعد از شهادت بابک، مدتی با خودم کلنجار می رفتم که این بچه چی شد؟ کجا رفت؟ نکند بچه من بیخودی شهید شده؟ همین طوری کشته شده؟ خیلی نگران بودم.

یک خانم سیدی در محله ما بود که فاطمه بی بی صدایش می زدند، این سادات مرا صدا زد و گفت: عفت خانم تو نگران بابکی؟ گفتم: شما از کجا می دانی؟ گفت: خواب دیدم که من و شما دم درب حیاط ایستاده بودیم که یک آقای بلند بالا و سبز پوشی از انتهای کوچه به سمت ما آمد.

همین طور که فکر می کردم که ایشان کی هستند؟ آقا به ما نزدیک شدند و به من گفتند که با عفت خانم کار دارم. نمی دانم چی شد که تو در آن لحظه نبودی. عرض کردم الان اینجا بود. آقا فرمودند: از قول ما به او بگویید نگران نباش فرزندت پیش ماست. و من دیگر آرام شدم.

• منتخب امام رضا

همین فاطمه بی بی خواب دیده بود: که در حرم بودم که عده ای از بسیجی ها وارد حرم شدند و فرزند تو بابک جلوی همه بود که ناگهان دستی از داخل ضریح بیرون آمد و او را برداشت.

• برکت خون شهید

الحمد لله از وقتی که این بچه شهید شد جز برکت و نعمت و محبت از خدا چیزی ندیدم. خیلی راضی هستم که فرزندم شهید شده و خدا خودش می داند که من اگر ۱۰ پسر داشتم همه را می فرستادم و حتی اگر الان هم آمریکا دست از پا خطا کند اول فرزند من باید برود خط مقدم مبدا کسی فکر کند که خانواده شهدا حالا اگر اتفاقی بیافتد خودشان را کنار می کشند. خیر اینها (فرزندان ما و حتی خود ما) همه امانت هستند. خودش داده و خودش هر لحظه ای که بخواهد می برد.

• قدر و منزلت رهبر

قدر رهبر را بدانید شما اگر تمام دنیا بگردید کسی را مانند آیت الله خامنه ای پیدا نخواهید کرد. الان قدر رهبر را نمی دانند که ایشان چه عالمی هستند و با امام زمان در ارتباطند. و از خودشان حرفی نمی زنند تمام حرف امام زمان هست.

یه عده را داریم که نماز می خوانند ولی متأسفانه مخالف رهبر و انقلاب و شهدا هستند و اینها را قبول ندارند و مهم نیست قبول نداشته باشند.

ما همواره دعا می کنیم که عمر رهبر ما را اینقدر طولانی که حضرت صاحب الزمان بیایند.

شما را به خدا تابع رهبر باشید. و قدر ایشان را بدانید، اگر مویی از سر ایشان کم شود ما بدبختیم. ایشان با صحبت هاش شمشیری است در دل آمریکا، خاری است در چشم آمریکا.

ایشان موجودی از بهشت است برای ما. قدرش را نمی دانیم.

من خودم بارها به همه گفتم تا جان در بدن دارم تا خون در رگ دارم تا نفس در ریه هایم هست، دفاع می کنم از ایشان و دوستشان دارم و تابعشان هستم و اگر همین الان بگویند جانت را فدای رهبر کن، همین الان خدا خودش می داند جانم را فدای رهبر می کنم.

در دنیا یک همچین رهبری نداریم. برید مطالعه کنید. قدر ایشان را نمی دانیم قدر جمهوری اسلامی را نمی دانیم. در هر زمانی مشکلات هست الانم هست، مشکلات اقتصادی مخصوصا. ولی ما برای خوردن و پوشیدن نیامدیم به این دنیا. حالا یک لقمه کمتر بخوریم چی میشه؟ ما که نمی خواهیم اینجا بمانیم. حضرت امیر المومنین فرمودند: دنیا مانند تونل است.

چه کسی داخل تونل می ایستد همه عبور می کنند این حال دنیاست. هیچ کس توی این دنیا نمی ماند. اگر قرار بود دنیا به کسی وفا کند به ائمه وفا می کرد.

شما تمام حرفهای رهبر را گوش بدهید بنید یک کلمه غیر خدا و غیر اهل بیت و غیر دین چیزی گفته؟ چی برای خودش خواسته؟ من واقعا رنج می برم و در اطرافیان هم دیدم که حتی اهل نماز و قرآن و مسجد و دین هستند ولی رهبری را قبول ندارد. این شیطان رفته توی جلدش. رهبرم را مثله نور چشمم دوست دارم.

• اهمیت نقش تربیتی مادر

من این بچه را بدون پدر بزرگ کردم و خدا می داند که چقدر با او حرف میزد. در این خانواده ها که نگاه می کنی اینهایی که ظالم هستند در خانواده های خوبی بزرگ نشدند، مادر بدی داشتند همه روی خط مادر می چرخد. مادر مثل یک پرگار می ماند باید بچرخد و خود را اصلاح کند مادر وقتی راه راست رفت، صداقت داشت، الگو بود. نیازی نیست به بچه گفته شود. او خودش آنچه را باید می بیند و یاد می گیرد.

• صاحب باغ

یکبار خواب دیدم:

باغ بزرگی بود که درختان میوه در آن سر پایین آورده بودند، یک آب قشنگی هم از زیر درختان با سازی قشنگ از روی سنگها قل قل جریان داشت. باغ تبلوری از بهشت بود. با خودم فکر می کردم این باغ مال کیه؟

یک نفر در دور داشت از درختی میوه می چید. با خودم گفتم: خوش به حال کسی

که این باغ برای اوست؟

دیدم که او برای من دست تکان میدهد و صدا میزد مامان! مامان!

گفتم: تو کی هستی؟ جواب داد: من بابک هستم. خیلی خوشحال شدم و گفتم: بیا اینجا ببینمت. اینجا چکار می کنی؟ آرام آرام جلو آمد در حالی که داخل دامن لباسش را پر از میوه کرده بود. گفتم: بابک تو، توی این باغ چکار می کنی؟ گفت: ماله منه مادر. این باغ رو دادند به من. فهمیدم شهید شده و در این دنیا نیست. گفتم: خوش به حالت مادر. منم از این دنیا خسته شدم همیشه منم بیاری توی این باغ. گفت: بله ولی حالا نه. بگذار جاییت را درست کنم. اللهم الرزقنا

• من پدرش می شوم

(اشرف سادات) همسر دوم آقای میرزا جواد آقای تهرانی که سادات بودند، برادر روحانی داشتند که سید بود. روز تشییع عکس بابک را به برادرشان نشان می دهند و می گویند من مادرش را می شناسم و با او دوست هستم. این شهید پدر ندارد.

آن سید جلیل القدر هم گفته بود: حالا که پدر ندارد من به عنوان پدرش تا لب قبر با او همراهی می کنم و برایش گریه هم می کنم.

حالا این سید کجا بود و از کجا آمد کسی نمی داند. از بس این بچه باطن خوبی داشت اینها نصیبش شد. و در بهشت رضا به خاک سپرده شد.

• اهمیت نیت

خیلی ها خیلی کارها را می کنند ولی نیت صادق نیست. باطن انسان باید درست باشد. هرچقدر باطن انسان درست باشد خدا بیشتر بهت نگاه می کند و بیشتر بهت اجر می دهد.

این مقامی که به بچه من دادند به خاطر اخلاص و نیت و طینتش بود.

• شجاعت مثال زدنی

(فاطمه) یکی از دخترهای محله برایم تعریف کرد: یک مردی مزاحم من شده بود و مرا تعقیب می کرد. توی کوچه به بابک رسیدم که سوار دوچرخه بود. پرسید چرا ناراحتی؟ گفتم: این مرد مزاحم من شده.

بابک دوچرخه را به کناری انداخت و رفت یقه مرد را گرفت و او را به دیوار چسباند. من با خودم گفتم: الان این مرد بزرگ، این پسر بچه ۱۳ ساله را کتک میزند و لت و پار می کند!

بابک به مرد که حالا رنگ از رویش پریده بود، گفت: یک بار دیگر ببینم مزاحم این خواهر
دینی من شدی من می دونم و تو!! او هم فرار کرد و رفت.